

# مهمانی پسر در در

در حالی که فکر می‌کردم الان است که از تعجب چشمانم از حدقه دربیاید، گفتم: «کی؟ من؟!» زهره‌خانم همسر آقای باقری با لبخند ملیحی گفت: «وای هستی جان، حالا نمی‌خواهد تواضع به خرج بدهی دیگر.» می‌دانستم که نباید به این مهمانی بیایم. حسی بهم می‌گفت که آن شب نباید آنجا باشم؛ ولی کو گوش شنوا. یعنی من به حرف حسم گوش می‌دهم، ولی مامان و بابا به حرف‌های من گوش نمی‌دهند. حالا نمی‌دانم این همسایه جدید که اولین بار است مرا دیده، چطور و از کجا شنیده که من درسم خوب است؛ آن هم چه درسی؟ ریاضی! می‌خواستم بگویم من خیلی به ریاضی علاقه ندارم که در دلم گفتم: کی به کی است؟ قرار نیست الان ازم امتحان بگیرند که. پس لبخندی ملایم تحویل زهره‌خانم دادم و گفتم: «هی بد نیست.» بعد در یک لحظه تصمیم گرفتم که اوج تواضع خودم را به تصویر بکشم، پس اضافه کردم: «در المپیاد ریاضی جزو نفرات برتر بودم.» در حقیقت جرئت نداشتم بگویم نفر اول. برای اینکه یک وقت هم ضایع نشوم گفتم: «البته پارسال. امسال دیگر حوصله نداشتم خودم را



## بیشتر بخوانیم

### مر بابی شیرین

یکی از جذاب‌ترین داستان‌های هوشنگ مرادی کرمانی است. اثری ماندگار که تاکنون به چاپ بیستم رسیده و نثری روان، ساده و طنز گونه دارد. در اینجا نویسنده توانسته نکات آموزنده‌ای را در لابه‌لای داستان خود بیاورد و مفاهیمی نظیر حقوق شهروند، تلاش کردن و ... را یاد آوری کند. داستان دربارهٔ پسر بچه‌ای به نام جلال است که یک شیشه مر بابی خریده اما هر چه تلاش می‌کند نمی‌تواند در آن را باز کند. او از مادر، همسایه‌ها و اهالی محل‌شان نیز کمک می‌گیرد تا بتواند این کار را انجام دهد اما متأسفانه هیچ کس قادر به باز کردن در مر بابی شیرین نیست و حال ادامه ماجرا...



نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی

ناشر: معین

سال چاپ: ۱۴۰۰

تلفن: ۰۲۱۶۶۷۵۲۷۷

در نمی‌آوردم. دلم می‌خواست همانجا آن را پاره کنم. با احتیاط از جایم بلند شدم و گفتم: «مریم‌جان من حالم خوب نیست. ببخشید خانم شمسایی، من باید بروم خانه. حالم بد است!» خانم شمسایی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «هستی‌جان چرا این‌قدر کلاس می‌گذاری؟! به دختر من هم کمک کن دیگر.»

آرام سر جایم وارفتم. فکر این‌جایش را نکرده بودم. کاش چنین دروغ شاخ‌داری نمی‌گفتم. ولی دیگر برای پشیمانی دیر بود. برگه را جلویم گذاشتم و برای خالی‌نبودن عریضه گفتم: «مریم‌جان خودت حل کن، من هم کمکت می‌کنم.» خانم شمسایی هم با فاصلهٔ دو صندلی از ما نشسته بود و لبخندی سرشار از رضایت به ما تحویل می‌داد. داشتم از شرمندگی و خجالت آب می‌شدم. چه غلطی کرده بودم!

مریم همان اول، یعنی در خواندن سؤال گیر کرده بود و بیچاره نمی‌دانست چه کار کند. بهش گفتم: «ببین، هول نشو. سؤال اول را ول کن برویم سؤال آخر.» دقیقاً کاری که در امتحاناتم انجام می‌دادم. آن طفلی هم بدون چون و چرا قبول کرد، ولی واقعیت این بود که سؤال آخر هم دست کمی از سؤال اول نداشت.

از اضطراب حالت تهوع گرفته بودم و رنگ از رخسارم پریده بود. اصلاً من چرا باید این کار را می‌کردم؟ مداد نوکی را دستم گرفتم. دستم مثل زمان‌هایی که امتحان داشتم عرق کرده بود. کف دستم را با لباسم پاک کردم و آب دهانم را قورت دادم. اگر چیزی می‌نوشتم و معلم مریم فردا توبیخش می‌کرد چه؟

زهره خانم که رفته بود چای بیاورد، وقتی از کنارمان

درگیر این مسائل پیش و پا افتاده کنم.»

کم کم به تعداد خانم‌های دوروبرم اضافه می‌شد و همگی با تحسین بهم نگاه می‌کردند؛ نگاهی که سال‌ها دلم می‌خواست مامان و بابایم بهم بکنند. یکی از همسایه‌ها پشت چشم نازک کرد: «وا، شما چقدر تودارید. پس چرا ما نفهمیدیم. نکند غریبه بودیم؟!»

زهره‌خانم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با خوش حالی گفت: «دوستم دربارهٔ المپیاد چیزی بهم نگفته بود، ولی همیشه از شاگرد زرتکش تعریف می‌کند.» لبخندی تحویل زهره‌خانم دادم و خواستم پرسیم کدام دوست؟ و منظورش چیست؟! که نوه‌اش را آوردند و تمام حواسمان رفت سمت آن فسقلی.

آن شب ما خانهٔ همسایهٔ جدیدمان، خانوادهٔ باقری دعوت داشتیم که به مناسبت نوه‌دارشدنشان یک سری از همسایه‌ها و چند تا از دوست‌ها و فامیل‌های خودشان را هم دعوت کرده بودند. با وجود اینکه برخلاف میلیم به این مهمانی آمده بودم، ولی حسابی داشت بهم خوش می‌گذشت.

در رؤیاهای خودم به سر می‌بردم که ناگهان گاووم زایید و همسایهٔ طبقهٔ پایینمان، خانم شمسایی، گفت: «پس هستی‌جان یک زحمتی می‌کنی و به مریم کمک می‌کنی که برگهٔ ریاضی‌اش را حل کند؟ من نتوانستم کمکش کنم.» و سریع به دخترش مریم اشاره کرد که برود و برگه‌اش را بیاورد. نگاهی به دوروبرم انداختم تا بلکه مامان یا بابا به دادم برسند، ولی مامان با یکی از همسایه‌ها مشغول صحبت بود و بابا هم با آقایان مشغول صحبت از سیاست و اقتصاد. این معضل را چطور باید حل می‌کردم؟

فکر کردم خودم را به دل درد بزنم، معذرت‌خواهی کنم و بروم واحد خودمان، ولی همان موقع که این تصمیم را گرفتم، دو تا اتفاق هم‌زمان افتادند که منصرف شدم: اولی ورود مریم با برگه و دومی آوردن پیش‌غذا (دسر) بود. آن‌هم چی؟ کیک بستنی! من هم که عاشق کیک بستنی. پس از جایم تکان نخوردم و با خودم گفتم، لابد دو تا سؤال آبکی است دیگر. حالا نهایت بعد از خوردن کیک خودم را به مریضی می‌زنم. مریم که یک سال از من کوچک‌تر بود، با خوش حالی کنارم نشست. دلم برایش سوخت، طفلی نمی‌دانست که هیچ‌چیز بازم نیست. کیکم را که خوردم برگه را داد دستم و گفت: «یک نگاه بهش می‌اندازی؟»

برگه پر از سؤال‌هایی بود که ازشان چیزی سر



رد می‌شد، به صورت‌م نگاهی انداخت: «هستی‌جان حالت خوب است؟» جواب دادم: «نه راستش. فکر کنم نباید کیک بستنی می‌خوردم، یک کم یخ کردم.» همان موقع زنگ در به صدا در آمد. یکی از خانم‌ها به زهره‌خانم اشاره کرد: «خانم خطیبی آمد.»

خطیبی! چه اسم آشنایی بود برایم، ولی آن موقع و با آن وضعیت اصلاً نمی‌توانستم تمرکز کنم. همان موقع بود که خانم خطیبی، دوست صمیمی زهره‌خانم، وارد شد و به خاطر دیر رسیدنش معذرت‌خواهی کرد. من با دیدن خانم خطیبی خشکم زد. بدتر از این نمی‌شد. معلم ریاضی پارسالم بود. تازه داشت دوزاری‌ام می‌افتاد.

پارسال در کلاس‌مان یک شاگرد خیلی زرنگ داشتیم که اسم و فامیل‌مان به طرز عجیبی به هم گره خورده بود. من هستی پورنگین بودم و او نگین هستی‌منش و همین باعث می‌شد که بچه‌ها هم اسم‌مان را قاطی کنند؛ چه برسد به معلم‌ها. خانم خطیبی هم همیشه اسم‌مان را برعکس صدا می‌زد. البته من چون ریاضی‌ام خوب نبود، گاهی که اسمم را اشتباه صدا می‌زد و ازم تعریف می‌کرد، خیلی خوش‌حال می‌شدم، ولی حتماً نگین خیلی حالش گرفته می‌شد. به‌هر حال وقتی امسال رفت به یک مدرسه دیگر خوش‌حال شدم که دیگر کسی مرا اشتباه نمی‌گیرد، ولی ...

دیگر حالم واقعاً بد شده بود. دلم درد می‌کرد، دست‌انم مثل قالب یخ شده بودند و حالت تهوع داشتم. سریع از مریم و خانم شمسایی معذرت‌خواهی کردم. در همین لحظه زهره‌خانم خانم خطیبی را آورد کنارم و معرفی کرد: «این هم از معلم و شاگرد جان‌جانی‌اش.»

قیافه خانم خطیبی طوری شد که احساس کردم چیز ترشی خورده و در دهانش ماسیده است. من هم دست کمی از او نداشتم. هول‌هولکی و لرزان گفتم: «سلام، خوب هستید؟ ببخشید من حالم خوب نیست. اگر اجازه بدهید بروم.» و همان‌طور که می‌دویدم سمت واحد‌مان، شنیدم که زهره‌خانم می‌گفت: «کجا هستی‌جان، تازه می‌خواستیم درباره‌ المپیاد حرف بزنیم.»

داشتم از پا می‌افتادم. کمی آب به دست و صورت‌م زدم و دراز کشیدم تا بهتر شدم. با خودم فکر کردم اصلاً من چرا این کار احمقانه را انجام دادم!

طولی نکشید که مامان با صورتی سرخ و چشمانی که از عصبانیت به خون نشسته بود، آمد و زل زد به صورت‌م و کف‌ری گفت: «صد بار بهت نگفتم، دروغ گناه بزرگیه و آخرش آدم را رسوا می‌کند؟! خانم خطیبی بنده خدا از تعجب داشت شاخ در می‌آورد. منم که وقتی فهمیدم، داشتم پس می‌افتادم. خدا خیر بدهد خانم خطیبی را که آبروی‌مان را خرید و چیزی بروز نداد.» همیشه از خانم خطیبی بدم می‌آمد، ولی آن لحظه عاشقش شدم و خدا را شکر کردم.